

غیر از من جریان را حدس زده بودند ولی بخاطر اینکه
 زبوك زاده برهان الدین را شکست بده و ما در انتخابات
 برنده بشیم حرفی نمیزدند .

فردای آن روز شنیدم فرهاد عکاس به شهر بر نمیگردد
 و در قصبه‌ی صا مغازه عکاسی بی‌ز می‌کنه . . احسان
 باز نشسته می‌بینه فرهاد عکاس يك تیکه (جیگر) رو دستش
 گرفته و داره میره بخمال اینکه جیگر زبوك زاده اس جلوشو
 می‌گیره و میپرسه :

- فرهاد این چی‌یه ؟ .. نکنه جیگر زبوك زاده اس ؟ ..

فرهاد عکاس با ترس و لرز اطرافشو نگاه می‌کنه :

- هیس . . عمو احسان یواشتر حرف بزن . .

ممکنه بگوش ابراهیم خان برسه . . من تا بیه حال
 نمی‌دانستم این مرد چه شخصیت مهمی‌یه . . زبوك زاده
 يك نعمت خدائی است که قدرش را نمی‌دانید . . خدا رحم
 کرد اسم پول نیاوردم والا آبروم پاك میرفت میرفت !!! تا
 مرا دیدگفت :

دپسرجان من همش عقب تو می‌گشتم . . خدا ترا اینجا

رسوند .. خوب شد آمدی؟ ..»

تصمیم گرفته يك دكان عكاسی به خرج خودش برای من درست كنه و من اینجا بمانم و از اخبار حزب و جریان انتخابات عكس بگیرم : : وقتی هم می خواستم از منزلش بیرون پیام این جیگر را بهم داد و گفت: «پسر جان اینرا برای مادرت ببر ..» ترا بخدا انسانیت و آقائی را ببین . .

بعله آقا جان چه دردسرت بدهم . . حزب ما زیر سایه‌ی زبوك زاده در انتخابات برنده شد و جناب ابراهیم بیگ با سلام و صلوات روی صندلی ریاست شهرداری نشست . .

باور کن برهان الدین وکیل دادگستری را خام خام خورد . . !! . اما چه فایده که بد بختی‌های زیادی خودش به سرمان آورد . . کاری کرد که همه‌ی ما از دست او دق مرگ شدیم و خون استفراق کردیم . . !!

در این کار هیچکس مقصر نیست . . هر بلائی به سرمان آمد از بی فکری و احمقی خود ما بود . . سر ما را نباید با تخماق کوبید و خود کرده را تدبیر

نیست . . . پسر جان از ما گذشته تو مواظب خودت
باش . . . مبادا يك روز با او تماس بگیری که فاتحه‌ات
خوانده می‌شود !!!

مسخره‌اش کردیم بدتر شد! ..

www.KetabFarsi.com

صاحب هتل اینطور تعریف می‌کند :

- کاش این فاکس را شهردار نمی‌کردیم . . با دست
خودمان بلا برای جانمان خریدیم . . یارو وقتی شهردار
شد يك جنس خرابی از کار درآمد که نکو . . دیگر شمر هم
جلودارش نیس! ..

یکشب توی رستوران هتل نشسته و مشروب می‌خوردیم . .
تازه چند استکان بالا انداخته و داشتیم شنکول می‌شدیم که
زبوك زاده (عشق) ما را بهم زد .
بی‌پدر مادر سرراهی نه گذاشت و نه برداشت و بدون
مقدمه گفت :

- در زمان پدر بزرگم عبدالنظیف پاشا این قصبه
توی جنگل قرار داشته !! ..
انکار بیخ گوش من بمب بزرگی منفجر کردند!
اولش خیال کردم گوشهام عوضی شنیده . . بصورت سایر رفقا

نگاه کردم دیدم اونا هم مثل من حاج و واج شده اند ..
 کدام پاشا ؟ پدر بزرگ این بابا را که نصف بیشتر مردم
 قصبه به چشم دیده اند . . کجاش پاشا بود ۱۴ .. نتوانستم
 خودم را کنترل کنم پرسیدم :

- ببخشید ابراهیم بی فرمودید در زمان کی ۱۴
 بدون خجالت ورود بایستی خیلی جدی و محکم توی
 چشم نگاه کرد و جواب داد :

- در زمان پدر بزرگ عبدالنظیف پاشا ۱۱ ..
 مادروغ بزرگ شنیده بودیم .. اما دروغ به این بزرگی
 تا بحال کسی بیاد نداشت .. آقا رضا منشی فرماندار گفت:
 - ابراهیم بیک منظور چی به ۱۴

بدون اینکه دست و پایش را گم کند جواب داد :
 - داشتم توی کتابخانه ام دنبال مطلبی می گشتم . .
 دستخط مرحوم پدر بزرگ عبدالنظیف پاشا را پیدا کردم
 خدا بیامرزد تاریخچه این قصبه را نوشته .. واقعاً خیلی جالب
 و خواندنی است . . در زمان قدیم قصبه‌ی ما پایتخت دولت
 «جانولیز» بوده ..

همه به صورت هم نگاه کردیم .. پس این چی میگه ..

جانو لیز چی به ؟ .. پایتخت کدومه ؟ ... عبدالنظیف کدام
احمقی به ؟!

آقارضا منشی فرماندار پرسید :

- این کتابی که میگی بچه زبانی نوشته شده ؟ ..

آقارضا از خوب جایی چسبیده بود . چون زبوك -
زاده به حروف عربی آشنائی نداشت و مسلماً کتابی که در
زمان پدر بزرگ او نوشته شده به زبان عربی است . . اما
زبوك زاده این دفعه هم خودش را نباخت و بدون تأمل
جواب داد :

- آقارضا این چه سئوالی به .. البته که به زبان عربی
قدیم نوشته شده .. اون وقتها که حروف لاتین نبود . یارو
پشت سر هم دروغ می بافت .. تمام مردم قصبه اصل و نسب
این جانور را می شناختند با اینحال خجالت نمی کشید ! .
من خودم کاملاً یادم میاد پانزده .. شانزده ساله بودم
که از طرف شهرستان (فارس) یکعده مهاجر به اینجا آمدند .
دولت به هر کدام اونا مقداری زمین داد تا کار کنند و نان
زن و بچه شان را در بیارن . توی این عده قیافه یکنفر خیلی جالب
و تماشائی بود دستهای بلندی داشت گردنش عینهو خروس بلند

و بر کشته بود . چند سال است که من سیکار می کشم و میلیونها سیکار کش دیده ام ولی نظیر آن تا حالا دیده نشده رُست مخصوصی بخودش می گرفت که آدم از خنده روده بر می شد .. کتشر را همیشه روی شانهاش می انداخت و خلاصه رُست و قیافه اش نشان می داد که یکی از جاهل های گردن کلفت است ! . .

یکروز یکی از جوان ها ازش پرسید :

- به بخشید . . سؤال کردنش عیب نباشد . . اسم

شما چی به ۱۹ .

یارو از این سؤال یکه ای خورد:

- پس اینطور ؟ .. شما هنوز مرا نشناختین . . نف

بر شما ! . . چطور بزرگترین جاهل مملکت خودتان را

نمی شناسین !؟ .

بعد دستی به سبیل هایش می کشد و ادامه می دهد :

- بمن میگن جاهل مانند یوسف سیاه ! . حالا

شناختین !؟ ..

البته با این معرفی هم باز کسی او را نمی شناسد ..

یوسف سیاه زیبک زاده خنده ای می کند نظیر همان خنده ای

که عالم‌ها به روی جاهل‌ها می‌زنند و از صد تا فحش بدتر است . . . ۱۱

بعد از آن روز توی قصبه‌ی ما تغییرات بزرگی روی داد . . تمام مردم قصبه به پیروی از زیبک زاده با ژست راه می‌رفتند . با ژست سیکار می‌کشیدند و با ژست سرفه می‌کردند . . و مثل او دائم سبیل‌هایشان را تاب می‌دادند . . . ۱۱

بقال‌ها و آجیل فروش‌های قصبه به تعجب افتاده بودند . و نمی‌دانستند علت چی‌یه که فروش فندق اینهمه بالا رفته . . سابق‌ها سالی یک کیلو فندق را به زور می‌فروختند از بسکه فندق‌ها توی (بانکه) ها می‌ماند خراب می‌شد و دور می‌ریختند ولی حالا از بس فروش فندق بالا رفته بود قیمتش چند برابر شده و توی بازارها پیدا نمی‌شد . . .

تونگو چون چربی فندق سوخته برای رشد مو نافع است و اثر خیلی خوبی در رنگ و جلای مو دارد و آن را سیاه و براق می‌کند پیر و جوان حتی پسرهای پانزده شانزده ساله با مالیدن روغن فندق می‌خواستند سبیل‌ها را

چخماقی کنند !!!..

تشبیه کردنش عیب است سبیل مردان قصبه‌ی ما از
شاخ گوزن‌ها هم بلندتر شده و از بس جوان‌ها سبیل‌هایشان
را تاب می‌دادند روی انگشتانشان «پینه» بسته بود !!!
دخترها به نسبت سیاهی و بلندی سبیل جوان‌ها قر و قمزه
می‌ریختند !!!

یکشب عثمان قصاب خدا بی‌اهرز یوسف سیاه را به
شام دعوت کرد . . تمام جوان‌های قصبه به جنب و جوش
افتادند آرزو می‌کردند در این جلسه باشند و از نزدیک مدتی
با یوسف سیاه صحبت کنند !!

یک میهمانی بود که تا آن روز در قصبه‌ی ما کسی
نظیرش را نه دیده و نه شنیده بود . . همه به دهان زیبک
زاده نگاه می‌کردند که چه حرف‌های خوب و عالی خواهد
زد اما او اصلاً دهانش را باز نکرد مرتب سبیل‌هایش
را می‌تابید . . .

بعد از شام مفصلی که خوردیم یوسف سیاه زیبک زاده
صدر مجلس روی تشک نشست و شروع به صحبت کرد :
«آقایان داستان من خیلی مفصل است ...»

از حرفه‌اش فهمیدم هنوز چهارده سالش تمام نشده
 بوده قهرمان کشور شده !! و در بیست سالگی راه‌زن
 کوهها شده !! و در سن سی سالگی ادوات باغی شده !!
 هر وقت از کسوه پائین می‌آمده زانوارم‌ها به مرخصی
 می‌رفتند !! ..

هر قدر زیبک زاده تعریف می‌کرد دهان ما از تعجب
 بیشتر باز میماند !

زیبک آنشب تا صبح از کارهای عجیب و غریب
 خودش .. از دزدی‌ها و بی‌ناموسی‌هایی که در عمرش کرده برد
 حرف زد !! ..

یارو چهل سال خواب و خوراک را به مأمورین دولت
 حرام کرده و تعجب اینکه ما تا آن روز اسم او را نشنیده
 بودیم !! .

واقعیاً که مایه تعجب است ! ما ملت مثل لاک پشت
 سرمان را توی لاک خودمان فرو برده و از هیچ چیز
 خبر نداریم !

یکی از بهترین خاندهائی را که از ارامنه باقی
 مانده بود به زیبک زاده دادیم و خرج و مخارج او را کسبه

و اهالی قصبه بعهده گرفتند . . نمی گذاشتند یوسف سیاه دست به آب سرد و گرم زند .. اگر یکدستش توی روغن بود دست دیگرش توی غسل بود ! ! . : اهالی می ترسیدند یکروز خدای نکرده یوسف سیاه شصانی بشود و زندگی را به همه سیاه کند ! .. خاندی او مثل انبار سر بازخانه پر از آذوقه بود . . با اینحال هر کس هر چه بدستش می رسید برای او می برد مبادا يك چنین جاهل نامداری از دست مردم دلخور شود ! ..

بالاخره هم برای اینکه از شر او راحت بشوند و خیالشان آسوده باشد زیباترین دختر قصبه را برایش عقد کردند ! .. گرچه با سر و سامان گرفتن زندگی یوسف سیاه از شرارت و مردم آزاری او کاسته شد و مردم چند صباحی نفس راحت کشیدند ولی وقتی خداوند به او پسری عطا کرد و ابراهیم شش و هفت ساله شد شیطنتهای او و ناراحتی هائی که این بچه یکوجیبی برای اهالی ایجاد می کرد غیر قابل تحمل گردید .. ایکاش همان روزها يك شیر پاک خورده ای این بچهی حرامزاده را خفه می کرد و داغ او را بدل پدرش می گذاشت .. تا امروز این دزد زاده بی پدر و مادر اینقدر

(رو) پیدا نمی کرد که توی يك جمع به نشیند و از مرحوم پدر بزرگش که پاشای بزرگی بوده حرف بزند ۱۱۱
حالا بیا و از کوره در نرو .. خلاصه نتوانستم طاقت بیارم و گفتم :

- ابراهیم بیگ این عبدالنظیف پاشا .. پاشای کجا بود ۱۹ ..

زبوك زاده بدون اینکه خجالت بکشد جواب داد :
- جد بزرگ ما سردار سلطان مراد پادشاه قدیم عثمانی بود .. تمام زمین های این منطقه را جد من از دولت «جانوويز» گرفته ..

- تف ! پدر سگ پدر بزرگش را پاشا کرد به جهنم ..
داره جدش را هم به مقام (سرداری) ترفیع میده .. اگر حرف تزئیم خودش را به مقام «ژنرالی» خواهد رسانید !!!
و کم کم صدراعظم خواهد شد !!

ما منتظر بودیم آقا رضا منشی فرماندار .. زبوك -
زاده را مثل اسکناس تضمین شده خرد کند ، اما اون چی بکه خوبه ۴۴ ..

نه گذاشت و نه برداشت گفت :

- بعله صحیح می فرمائین . . من پدر شما را کلاما
 یادم میاد . . چه مرد بزرگی بود . . خداوند رحمتش کند
 درست یادم میاد روز تولد شما پدرتون يك دهكده
 بزرگ را به دهاتی ها بخشید . . اصلا آدم های قدیمی چیز
 دیگری بودن . . سفره پدرت همیشه باز بود . . دائم يك
 فقیر و مستمند روی سفره پدرت بودند . . چه روزهایی بود . .
 تمام اهالی این قصبه مرهون عنایات مرحوم پدر شما هستند . .
 امین التجار خم شد و بیخ گوشم گفت :

- مسخره اش کرده . ۹ . نیس ۱۱۹

- چکار بکنه ۱۱۹ چاره ای نداره ۱۹

ز بولك زاده فهمید ما چی داریم میگیریم . . به صدای
 بلند گفت :

- عمو امین تو پدر بزرگم عبدالنظیف پاشا را دیدی ۱۹

- نه . . من اون موقع بچه شیرخوار بودم ولی پدرم
 خیلی ازش تعریف می کرد . .

داشتم از تعجب شاخ درمی آوردم . . خدا یا خدا و ندا . .
 این مردم چرا اینقدر متملق و دو رو و ابن الوقت هستن
 يك دقیقه پیش بیخ گوش من گفت : « مسخره اش کردن ا » حالا

داره اینجور میگه .

با آن حجم زدم بدپهلوش و بانگه شمت آلود سرزنش کردم .. با اشاره جواب داد : دستش انداختم ! ..

ولی من نفهمیدم این چه جور دست انداختنی بد .. یوسف سیاه را پاشا کردند .. جدش را سردار کردند ! من توی این فکرها بودم که ملا بدر شروع بدعحبت کرد .. دون اینکه کسی چیزی ازش پرسیده باشد گفت :

- خداوند مرحوم پدرت را بیامرزه .. هنوز که هنوزه کسی نتونسته جای او را بگیره ..

زبوك زاده از توی کیف بغلش عکسی درآورد و بمانشان داد :

- این عکس پدرم یوسف سیاه پاشاس ! ..

عکس را گرفتم نگاه کرد . عکس یکی از صدراعظم های قدیم بود با اون لباس های مخصوص و مليله دوزی و کوچکترین شباهتی به یوسف سیاه نداشت زبوك زاده از پرسید :
- چگونه ! خوبه ؟ ..

نمی دانستم جوابشو چی بدم .. مگر تو این عده راستگوتر از همه من هستم ؟ .. جواب دادم :

- البته که خوبه . . درست خودشه . . قیافه اش
کاملاً یادم هس !.. مثل اینکه این عکس را در زمان مبارزه
ملی گرفته ۱۹.

امین التجار باز هم خم شد و بیخ گوشم گفت .

- رفیق نواز همه‌ی ما بیشتر چاچان کردی !! . آخه
پسر یوسف سیاه را چه بمبارزه ملی ۱۹! این گور به گور
شده غیر از سبیل تا بیدن کاری بلد نبود ..

خندیدم و جواب دادم :

- دستش انداختم دارم مسخره اش می کنم !! .

ملا بدر سینه اش را صاف کرد و گفت :

- دوستان عزیز وظیفه‌ی انسانیت به ما حکم

می کند به منظور قدر دانی از این پاشای بزرگ و ملی

عکس یوسف سیاه را به اندازه‌ی خودش بزرگ کنیم

و در میان قاب طلائی گذاشته بالای سالن کنفرانس شهرداری

تصویر کنیم . . تا همه‌ی مردم به بینند ..

من یواشکی گفتم :

- نف به ریشت ای آدم سگ صفت . . آخه

تسوی مملکت آدم فحطه که عکس یوسف سیاه

بی ناموس را قاب کنیم و در سالن شهرداری
بگذاریم . . .

سایرین هم يك صدا پیشنهاد ملا بدر را تأیید
کردند :

- بعله این يك وظیفه‌ی ملی و اجتماعی است .

خلاصه از بودجه‌ی شهرداری کلی خرج کردند
عکس یوسف سیاه را توی قاب طلائی ساختند و
توی سالن کنفرانس شهرداری نصب کردند و زیرش
نوشتند :

« قهرمان مجاهدین ملی یوسف سیاه پاشا . . . »

گرچه همه به هم می‌گویند خوب زبوك زاده
را مسخره کرده‌ایم و دست انداخته‌ایم ! ولی چه فایده
یارو خجالت نمی‌گشود و از (رو) نمی‌رود . . . هر
میهمانی که به شهرداری می‌آید عکس را نشانش می‌دهد
و با آب و قاب فراوان فداکاری‌ها و خدمات مرحوم پدرش
وا شرح می‌دهد . . .

ما هم که این (. . .) را خورده‌ایم و برای مسخره

کردن او عکس پدرش را ساخته‌ایم دیگر نمی‌توانیم حرفی
بزنیم و مجبوریم تمام بی‌ناموسی‌های او را تحمل کنیم تا
به بینیم خدا چه می‌خواهد . . .

اینجور گناه.. اینجور گوساله هم باید داشته باشه !!..

احسان باز نشسته خاطره‌ای برایم نقل کرد :

- بنده یکنفر سربازم . . درست سی و چهار سال
در نظام خدمت کرده‌ام.. تمام کشور را و جب به وجب گشته‌ام..
هزار مرد سوار از زیر دستم گذشته . . اگر سرتاسر کشور
را بگردید نمی‌توانید لنگه مرا پیدا کنید . . تعریف از
خودم نباشد با يك نظر می‌توانم هر کسی را بشناسم . .
هزارها دزد .. قاچاقچی .. قاتل دیده‌ام ولی هیچکدامشان
مثل این زبوك زاده بی‌ناموس نبوده‌اند ! . . این بی‌شرف
رکورد پدر سوختگی و حرامزادگی را شکسته . . اگر
تمام کشتاکاری های دنیا را جمع کنند يك ناخن زبوك
زاده همیشه . .

همه‌اش هم تقصیر ملا بدر عقاب کل است . . او این

خاك را به سراهل این قصبه ریخت . . ملا بدر خیلی زيرك

است همه چیز را می‌داند فقط چیزی که نمی‌داند حمد

و سوره است ! ..

يك روز يكي از چوپانهای قصبه خبر آورد كه يك هواپیما پشت امامزاده سقوط کرده ! زن و بچه و پیر و جوان به جائی كه چوپان گفته بود رفتند . . دو سه نفر هم بطرف پاسگاه ژاندارمری دویدند تا خبر سقوط هواپیما را به دولت برسانند ..

ده بیست تا ژاندارم مثل برق، بمحل آمد . . اما هر چه مردم و ژاندارمها گشتند اثری از هواپیما بدست نیامد ! مدت‌ها گذشت . . يك روز دیگر يكي از چوپانها موقع چرانیدن گوسفندهایش اسكلتی پیدا می‌کند . فوراً می‌دود موضوع را به ژاندارمری خبر می‌دهد .

اسكلت را به قصبه آوردند . . خود منمم آنرا دیدم . . يك پارچه استخوان بود . . گوشت‌هایش از بین رفته بود اصلاً معلوم نبود اسكلت چی هس ! ..

پزشك به‌داری قصبه در مرخصی بود . . یکنفر مأمور بهداشت داشتیم به اسم (حیدر تنقیه) او را آوردیم جسدره معاینه کند ولی او چیزی سر در نیاورد . . فرستادیم دنبال ملاحظه که از همه چیز سردر می‌آورد . .

بمحض اینکه ملا چشمش به اسکلت افتاد گفت :

این خلبان شهید است ..۱

- کدام خلبان. ما که جنگی نداشتیم.. دعوائی نداشتیم..؟

ملا بدر دستی به ریشش کشید و جواب داد :

یادتان هست چندی پیش هواپیمائی در اینجا

سقوط کرد ؟..۲

- بعله ..

- این اسکلت خلبان همان هواپیماس .. بیچاره شهید

شده !!! خلبان نظامی است ::

همه‌ی ما به عقل ملا بدر آفرین گفتیم .۱ . دولت هنوز

نتوانسته هواپیمای نظامیش را پیدا کند ولی ملا بدر ما

خلبانش را هم پیدا کرده ..۱۱ . حالا چکار باید کرد ؟ فوراً

به ژاندارمری خبر دادیم . . آنها هم به استاندار گزارش

دادند ! زبوك زاده از این جریان ها اطلاع نداشت ، وقتی

فهمید خیلی ناراحت شد :

- چرا بدون اطلاع من کاری می کنید ؟ تف .. حیف

از نان گندمی که شما خوردین ..

پرسیدیم :